

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

۳۶۳
۱۳۰۶

بفضل این دوستان

این کتاب

احوال سترگشیدجی
جی جی بهائی باروئیٹ اوّل

از تصنیف فرامرز نوروزجی کوٹار

۱۳۶۴

بیروت

در بیستی سیپی پریس کوٹار
طبع شد



بنام ایند بخشایند بخشایشگر مهربان

خداوند بخشنده جان و روان
 خداوند استارگان و سپهر
 خداوند دانندگان و نیک و بد
 نه جنبند هر مردم و دیگران
 که از نام او دل شود شادان

بنام جهاندار هر دو جهان
 خداوند ماه و خداوند مهر
 خداوند دانا و هوش و خرد
 نه جنبند بی حکم او در و ران
 بپوشند گانرا او نیکی رسان

<p>و فطرت و حکمت نبات ازوست که او هست ستر سراسر کلید که دانندشان آفریننده اوست همانست نزدیک او اندکی</p>	<p>جلال بزرگی جلالت ازوست چنانکه ابیک لحظه کرده پدید همه مردمانا که باید نخست که هر چند مردم کند بندگی</p>
<p>در وصف و خستور ز رشت اسفتمان</p>	
<p>که دانند بدست هر دوسرا نمود او بهی دین پاکیزه را رساننده در جنت خردناک</p>	<p>فرستاده یزدان ز رشت را همه مردمانا بد او رسنا ز دوزخ را نماند او بود پاک</p>
<p>زادان نمرشید جی</p>	

<p> بنام خدا داور داوران که این داستانست از پُر خرد عجب نیست این داستان در جهان کنون بشنو این داستانها تمام یکی قصه گلزار و فرخ بهار بشهر اندرون بدی مرد وزن و نام زنش بد چانهایی پاک در ایک پسر بود پاکیزه کار جی جی بهای نامست اندر جهان </p>	<p> با غار گویم باین داستان تو بشنوز دو کوش ای مرد درد که گفته است بسیار هر شاعران که گویم نزدیک هر خاص و عام در ا نام نوساری پُر نگار در ا نام چا پخی پاکیزه تن که او بد خو بروی و هم خرده ناک بنوساری اندر بد او آشکار بد او مرد پاکیزه روشن رو ن </p>
---	--

ورانا مزد شد ابانیک زن

همی جی و بیای و رانا م بود

که بگذشت چندین برین روزگار

چون ماه بگذشت بر ماه روی

که آن روز پاکیزه خرداد بود

سندینه دگر دی هزاری بداد

ده و پنج تاریخ و سه هفتمی

ابر هفتصد بود هشتاد و سه

پدر دید چون بچه را پاکیزاد

که او بود خوش چهر و هم سیمتن

که او خوب روی و اباکام بود

که از جی جی بهائی شد او بار د

یکی پور زاده بسی نامجوی

همی ماه وی پاک باداد بود

ابر یکصد و بود پنج و دو

سند عیسوی بد هزار یکی

که آن روز در روز ماه مستمه

بیزوان شکر کرد از دل شاد

که در دیدنش بود فرخنده و قال	ستاره شناسان چنین دید و حال
نهاد و پدر پاک جمشید نام	همی داشت ویرا ابا ناز و کام

در باب مرگ پدر و مادر جمشید چی و پند
 وادان ایشان جمشید چی را

چو بگذشت چندین زمان خوتر	یکی روز مادر گرفت به بر
بگفت که ای نامور پور من	که کم شد در زندگی سور من
که مرگم بیا بدنه و دی فراز	وزان کی ترا دارد اند بنواز
بعیش و بعشرت ترا پرورد	غم تو وزان پس ترا کی خورد
در یغاکه در نو جوانی ترا	که میرم شوم از تو دور و جدا

شنوای تو جمشید پور عزیز

ترا پسند کویم که آید بکار

که با خویش و پیوند نرمی بدار

که جان و دولت دار بر کردگار

تو هرگز مکن حرص کبج کران

همان فافل از کار دنیا دوان

تو هر دم سخن مرا یاد کن

تو هر دم مناجات و هم بندگی

چنین گفت ناکه از او رفت هو

بدل در بدار می تو هوش تمیز

اگر پسند من کن تو هر کار و با

اگر مرد خوب نیکی بر آر

که در کار ما تو بیای قرار

عطا کن عطا بر همه مفلان

که دارد همه چارها گونه کون

بزرگ دادار فریاد کن

بکن تا نباشد شرمندگی

بر آمد از آن خانه چهره پر خروش

همه خویش و هم یار غمگین شدند	بنزد اجل هیچ نه چون و چند
بشور اضی از مرگ خود ای جوان	بنزد اجل چاره نیست اندران
وزان پس که بگذشت چندین روز	که مرگ ابش آمد از ناکهان
یکی روز بایش بجمشید گفت	که ای پور من پاک پاکیزه جنت
چنین من بگویم که پسند مرا	تو بشنو که دنیا بود دیوفا
که مرگ مرا نزد آمد چو باد	تو هشیار شو زود ای پور راد
که آخر همه را همی مردنت	نکو بد بنزد خدا بر دلت
اگر آن بود شاه و میر و گدا	بنزد اجل هست یکسان روا
ترا میدهم دست خویشان ما	همه را بکن پرورش با صفا

وزان پس بگفت که ای دادگر
 که لاچار را تو شوی چار و سار
 خدایا بکن پور ما را بخت
 بگفت این و بروی برک اثر
 برون رفت از دل بپا گیر جان
 همان وقت جمشید ناچار شد
 و را و و برادیدند آن زمان
 و بودند همیشه دو پاک ای
 همه را بگردند او پرورش

تو فرزندان ما را بشور اهد
 اباجان تن هم بکن سرفراز
 خدایا مرا و را بکن از جنت
 بگشت و یکایک بشد بخبر
 بنزد خداوند هر دو جهان
 ابی مام و باب غمین زار شد
 که مانک رستم بدان نام شن
 نواز بای نامست و هم بای آی
 از ان شاد بودند جمله برش

آمدن سز جمشید جی در بمبئی برای تجارت

چو در بمبئی آمد یکی روز جم	که من آموزم علم و پیشه کنم
در آنجا یک پیش علم و هنر	با موخت سز جمشید نامور
بهشیار شد او بهر کار و بار	و را جلد هسته سپیداشت یار
در آنجا یکی سیت بد آن زمان	که نامش خرام ابن نوشیرون
و را با تلی و ارا لقبه بدان	که او آشکارا بداند ر جهان
بخواند و را ماند جمشید پاک	ابا پر امید و ابی ترس و باک
و را بدیگی دختر خوب چهر	که نامش بود و آوا سنائی بهر
مران خوب و را به جمشید مرد	ابا یک دکر که خدائی بگرد

ازین کار خوشنود همه مرد و زن

ایره هر دو را آفرین خواندند

و عا خواستند از بر که دکان

ابا فرو جا و ابا حسرتی

که آن روز بود پاک خردا در روز

سنه یک هزار و یکی صد بدان

بتا رنخ ده و سه و مارچ مه

همی کار شادی سرانجام شد

نظر کرد جمشید بر ماهروی

که بسیار بودند از جان و تن

بسی در و کوهر بر افشاندند

که شازا تو با تمه رستی بداد

همیشه بداد آب پر عزتی

همی ماه شهر یورول فروز

به مقتاد و دو کن فروز ایچان

سنه یک هزار و صد هشت و سه

که حاصل شازا نکو کام شد

چو غورشید روشن پراز رنگ بوی

بفرود جلات چو جمشید شاه

دور خسار و دولج تا بند ماه

بدر دل شکفت آن چمن کلاب

پیشچهر را دید چون آفتاب

رفتن سر جمشید چی بکلکته برای سواکری
رو ماهر شد نش در آن جای

بزد پد رزن بگرد آشکار

وز آن پس بر آمد بسی روزگار

دهی که مرا حکم ای نامور

مرا هست خواهش بگردن سفر

بدانست هست او سترای سفر

چو بشنید آن نامور نیک فر

بدا و بکفتا که ای ارجمند

همان وقت جمشید را چند بنید

تو هر دم بکن کار و بار از هنر

همیشه خبر دار شود در سفر

مکن غفلتی تو بهر کارها	به وقت مشکل تو یزدان را
همیشه بکن یاد از دل جان	که آسان شود کار مشکل از آن
بایک عیسوی هزاری بدان	ابر مقتصد بر نود و نه خوان
بگلکته رفتند با چشم پاک	ابا خویش خود نام مهر و ان تبا
چو یکسال بگذشت در کلکته	بیاید به بستی بامید به
در آنوقت بسیار آن خوانده بود	که علم سیاق و حساب رانده بود

در باب سفر چین و هند و چین

و که مرتبه در دل آمد خیال	همانکه بگفت بنزد عیال
که من میکنم یک سفر چین را	نه از دل فراموش کنم دین را

که از پاک یزدان مرادم تمام
 بگفت و زان پس بکشتی چین
 همانکه بخواستید دریا ز باد
 ز طوفان همه شد زیر وزیم
 همه مردمان و همه کشتیان
 چو دید آیمانش ازورفت هوش
 که ای دادگر داور دستگیر
 تو ما جمله را بر کناره رسان
 همانوقت آفت بشد ناپدید

بیاید در آنوقت هر جا مقام
 بهشت بادل نیک از یقین
 یکایک همه زان شده نادراد
 ابر کشتی شد سیاهی اثر
 قطع کرده امید جمله ز جان
 همانکه بنزدیک یزدان خروش
 بناچار هستم مراد ستگیر
 که داننده آشکار و نهان
 یکایک همه کس کناره پدید

چو کناره دیدندشان چین را

همانوقت جمشید بتن پاک کرد

بزرگ یک یزدان ستایش بکرد

که ای دادگر داور غیبان

سلامت رسیدم من از قدرت

بشکرت کنم صد هزاران هزار

من ناتوان را توانی توداد

همیشه تو این مثل شونگهان

منم بی پدر مادر و هم حقیر

بزرگ آمدند از بنام خدا

دل خویشان را بر خاک کرد

مناجات و با هم نیایش بکرد

شناسنده هستی تو سر جهان

پدیدار دستت شد از رحمت

که بخشید جانم تو ای کردگار

که بیچاره بودم بیاری توداد

مرا جان و تن را بشو پاسبان

از آن تو مرا خود بشود ستگیر

<p> نهاد و بیزدان بگرد آفرین برفت و بگردید در شهر این بگرد و همی یافت هم سروری شده از همه مال و زر بی نیاز همی داشت از دل بفرزانی </p>	<p> بگفت و سر خود ابر سر زمین وزان پس بنزدیکی شهر چین در آنجا که بسیار سوداگری برآمد برین روز کار دراز در آنوقت خوب بود کجاستکی </p>
<p> گرفتار شدن سرجمشیدی بدست دشمنان  در سفر حسین  </p>	
<p> بنحیی ابا فرو با مال و زر سفر کرد جمشید خود نامدار </p>	<p> از آنجا که باز آمد آن نامور وزان پس حکم خدا چار بآ </p>

سفر پنج در هشت سال تمام
 یکی در سفر یک اتفاق شد
 فریچان بانگر یز یا جنگ بود
 در آنوقت جمشید کشته سوار
 که او باز کرد و دزد و ریا چین
 بکشتی او بود و سردار یک
 و لا و ر بد او هم و فادار بود
 همی جنگجوی و بنج کذا
 بدریا کشته یکی هفت تمام

کرد آن سر جمشید نیک نام
 در آنوقت مشهور یک جنگ بد
 پیر چایکه ظاهر آن جنگ بود
 ایر کشتی انگریز استوار
 بیاید به بهی همی همچین
 و را نام سر نا نایل بود نیک
 و شمشیر زن بد او سالار بود
 شکستار دشمن که کارزار
 بنزدیک دریای بنکال نام

رسیدند کشتی ابا مردمان
 یکی کشتی دشمنان پر ز بار
 بر آن بود سردار یک نوجوان
 که او پدر سردار بن، همچو پیل
 نظر کرد بر کشتی آنکه یزان
 که بگذشت بر یکدگر از هُسن
 همی شد بر پانصد گران
 با خورشید عاجز همه آنکه یزان
 چو دید حالت خود جمشید مرد

یکایک بدیدند دشمن نشان
 که کشته فریچان جنگی سوار
 و را نام لاینویس مریدان
 بزور و ببردی چو دریای نیل
 همانکه تفت کباب کشتی آن
 ز بندوق و باروت بر یکدگر
 همی بستند یکدگر را بجان
 بشد نامراد او سر سرداران
 بنزدیک یزدان مناجات کرد

که ای دادگر داور داوران
 تو ما را ظفر ده ابر دشمنان
 قبول کن مناجات من ای خدا
 بکشت این همانوقت کویا چون
 که ناکه بیاید بتن اندرون
 همانوقت سردار دوستی کشد
 همه نامداران و سرداران
 از اسبها که بگریختند آن زمان
 چو دیدند سردار و جمشید پاک

بکن دستگیری ابر ناتوان
 بسجک کران این بشو پاسبان
 بدار آبروی بسردار ما
 بشد نامور آن سرانگریزان
 عجب حکمت و زور و دل پر فزون
 همی زد برایشان بدوق چو باد
 که زخمی شدند هم ابادل و جان
 که زخمی ابادست و پا و روان
 بکشتند شان بی ترس و پاک

از آنجا بر بستی آمد دوان	همانوقت جمشید نزد خودان
برفت و بگردان زمان بندگی	که بخشید مارا تو نوزندگی
عجب قدرت تست ای دادگر	که بر دشمن ما تو دادی ظفر
همی چند بگذشت هم روزگار	یکی رای آمد بان نامدار
روم بار دیگر بچین در سفر	ابرگشتی یک نشست از هنر
از اینجا برفت او بنزدیک صین	همی ماند با جادوران سرزمین
برآمد برین روز کار بسی	یکی روز بنشت با هر کسی
که آید بپستی زول پُر امید	چوناکه یکی گشتی را بدید
همانوقت سالار و جمشید چو بید	همی لرزیدند از حرار ابدید

بیامد فریچان چو باد و مان

و را گفت کای سرور انگریزان

قبول نه کنی که تو فرمان من

چو بشنید سالار گفتار او

که خواهم شد تابع ایشانرا

چو بشنید لرزید جمشید را و

همه کس بگفتند سرور اید ا

همانوقت بسپرد کشتی تمام

برفتند ز آنجا بدریا کنار

بنزدیکی کشتی انگریزان

بشو تابع با مال و هم مردان

که بر باد سازم ترا جان تن

بگردند اندیشه با نامجو

که چاره ده که نیست اندر جفا

ز جان و دل و تن بشد نامراد

که کن آنچه خواهی مرا این کار را

بنزد فریچان که شد چون غلام

و را نام کیپوف کو دهبوب شمار

در آنجا برستند کل مردمان
 در آنجا که جمشید ناچار شد
 نه بد آن زمان دوست هم مهربان
 همی روز و ماهیم بچندین گذشت
 یکی روز جمشید نزد خدا
 که ای داد که داد و دو جهان
 که بر حالت مایشو مهربان
 که نا صبر شدم بر این حالت
 که من دور کستم ز خویش من

ابا بود هم جمشید نوجوان
 ابا زرو هم مال خود خوار شد
 مددگار و یار هم نه بد آن زمان
 نه دگر دید آن جم بجز آب دشت
 بگر داد مناجات از دل صفا
 شناسند و اسرار نهان
 مرا کن را از غمی و زیان
 خدا یاز من دور کن این به غم
 یکی وقت بینم بد و دمان من

چو بشنید این عرض جمشید را

چنین شد که یکروز آمد خبر

بها نوقت جمشید نزدیک آن

ولند که بودندشان مردمان

بکلمتہ رفتن ہی خواستند

منم مفلس هم غریب و فقیر

بمانم بدر بختی چون بهشت

فرخیان ابا انگریزان کارزار

ازان تو ابر کشتی خود نشان

قبول کرد آنوقت یکتا خدا

که خواهد یکی کشتی اندر سفر

برفت او بر دوزن پاسبان

همه هر بانان که بودندشان

ببزرگ شاکفت او احوال چند

منم ناتوان عاجز و هم حقیر

که آن هست خرم به نیکوشت

که کستم دران جنگ چو خوارزان

مرادر رسان هم بزرگ شاکفت

یکی زن چو بشنید گفتار جم
 دراکفت ای مرد پاکیزه چهر
 بدیدن تو مردیت نکو نهاد
 وزان پس یکی کانسل را بگفت
 بایستاد نزدیک ما با امید
 چو احوال بشنید زان خو بچهر
 بهم گفت آن زن شنو این سخن
 چنین داد پاسخ که ای نیکو
 وزان پس به او کانسل نیکم

همانوقت جمشید را خورد غم
 که آید باندردلم از تو محرم
 ز گفتار تو من شدم پیش شاد
 تو بشنو که این مرد پاکیزه جفت
 همی کرد احوال جمشید پدید
 بر آورد همانکه بجمشید مهر
 تو احسان انگریز فراموش مکن
 کنم نیز فراموش ترا این سخن
 بهم چند روپیه و غله تمام

<p>برایشان دعا کرد و از دل صفا که چون شهر بندوستان رابده شکر که دزدیک یزدان پاک همی تا یکی ماه بگذشت تمام</p>	<p>اگر کشتی یک نشاند و و را بنزدیک کلکته زانجا رسید بدل کشت شادان و رو خره نا در انجا بماند آن جم نیکنام</p>
<p>در باب تجارتگری کردن نهمشیدگی بهندستان و چین و مدراس و بنگال و غیره</p>	
<p>به بیند که دیدار خویشان خود مرا و را به دیدند از روز چند بگرد اور رفیقان نژد تباه</p>	<p>بنزدیک بمبئی بیامد برود همانوقت نزدیک جم آمدند چه جمشید احوال خود آشکار</p>

شنیدند احوال جمشید را	بگردند شکر و سپاس خدا
چو دید آوازه‌های بان نامور	گرفتند بایکدگر از جگر
درینجا یکدگر داد و سوداگری	زیر اعتمادش بیکدیگری
چو بنکال و در اسب کوشا چین	چو سنکا پور و هم چو پیام‌زین
چو انکلی و هم شهرهای تمام	همیکردند کجاستکی را امدام
از آن یافته بود کنج گران	نماندش بزر حاجت دیگران
در آن کار مرثویه پند سفید	و کرد کار افیون بود آن پدید
به بودند باجم شهر یکجا چها	یکی رخنه محمود علی نامدار
دگر به فریدون پارخ نکو	سیوم بود نامش موئی شا بکو

<p>بد او پورسند جمشید خردناک هجده سال تا چهل و دو در شمار که یکدشت خوبتر باین کار و بار غنی و توانگر سروران</p>	<p>چهارم بد او نام خورشید پاک ز عیسوی صد هشت و هفت و هزار بسال سی و پنج جمله شمار در آنوقت شد جمشید پاک چنان</p>
<p>در باب رستگاری کردن اسیران بمبئی</p>	
<p>ابر بست و دو سال فرخ کدشت بگرداد اسیران را رستگار چه هند اسیران دگر هر کسی بروپیه که بد سه هزارش بگام</p>	<p>سند عیسوی یک هزار و صد هشت در آنسال نیکوئی نیک کات چه اسلام و انگریز و چه پارسی که ایشان را داد قرض تمام</p>

دعا که ایشان بجهتید راد	که بادا تو جاوید بادل شاد
-------------------------	---------------------------

در بابت مهر که در شهر سورت برستم پره
 بنا کرده

کنون بشنوی دیکرای مهربان	که جشید را در سخاوت بیان
سه عیسوی را تو نیکو شمار	بشصد بروست و چار و هزار
بسورت یکی بود در مهر پاک	ز آتش بسوخته شده همچو خاک
برای در مهر نوساختن	که آن نامور داد با انجمن
که پانزده هزار روپیه را بدان	بکار سخاوت چنین بود خوان

در باب کهنست بار سز جمشید جی

دو کار کهنبار کردش تمام	شود جشن کهنبار هر جا بجام
که یک لک هفتاد و هم پنج هزار	بر و پیه بدادند آن نامدار
کنون قایم است آن بکار نکو	به بهی بنو ساری سورت بکو
بهونا او دپور و لاردان	بکند وی بهسان و بهر چرخ خوان
به بیلی مرا و در شهر ما	که هستند همه پاری جا بجا

در باب ساختن آتشکده در نو ساری

و سخاوت دیگر

شنو این حکایت نکو ای جوان	بنو ساری از بهر زرتشتیان
بمحله میس یک آتشکده	بناکرده جمشید پاکیزه رده

بود روز پیرام فیروز کر	ابا بود پاکیزه همه شهر یور
سنه را بدان یزد کردی هزار	دو صد به فزون بست و دو دشتا
بدان کرده صرفه به پنجاه هزار	فزون روپیه پنجمزاری شمار
و کر باغ و ایوان نیکوترین	بنو ساخته جمشید پاک دین
بران خرچ شد روپیه سی هزار	بنو ساری اندر بکر و آشکار
به پیرامون دخمه و دادگاه	بخشت و بکچ کرده دیوار را
بران ده هزار روپیه بداد	بزرگشتیان زان بگشتند شاد
که در باغ خورشید آن نامه	سرای یکی میزبان آشکار
بنا کرده از پیر زرتشتیان	که باشند همان و هم میزبان

بروپیه بدادست آن بست هزار	شمارچین است آن نیک کار
و که مدرسه ساخت آن نامور	که خوانند ز رشتیان سرسبز
از آن هم سخا و فروز و زیاده	بنو ساری کرد است باین دایه

در باب سوختن شهر سورت

بسورت و که بار آتش فتاد	بسی خانه ها سوخته همچو باد
بسال بد آن بود در این زمان	سه ششده صد سی و هفت دان
بناچار گشتند همه مردمان	که افتاده آفت بسورت همان
در آنوقت سرجمشید نامدار	بروپیه بداده سی و پنج هزار
و که کرد امداد ظا هر تمام	بمشغول ماند اندران خود مدام

هزار آفرین و هزار آفرین

بباد انجمشید پاکیزه دین

در باب پل میان محایم و باند را

چونما تو بشنو حکایت دگر

بشو خوش بر این داستان نظر

که باند را و محایم را در میان

که بود پل یک را ضرور آن زمان

یکی سیت دانا که بد آن زمان

و رانام خورشید کاوس بدان

بناجی هست لقبه بان نیکام

که او بود ظاهرب خاص و عام

بدل خواست آن کار پل تمام

زروپیه و خرچ همه خاص و عام

کنم بسته این پل را خوش بگام

ولیکن مرادش نیاید تمام

در اندم چو خورشید گفته سخن

بفرود یک سر جمشید پاک تن

که لایق تو هست آن کار پیل
 پوشید سر جمشید سبب فراز
 و راکفت جمشید که ای نامور
 برای ثواب زن من کنم
 پوشید خورشید سخنها تمام
 در آنوقت به پاری یک نگو
 و را داد پیل را بکار تمام
 بتا رخ نوزده و سه اولین
 با فاز کارش که کرد از سخت

زدانش قبول کن سخن تو کل
 بدل کشته شادان مرآن بی نیاز
 کنم کار این پیل ز جان و جگر
 بود چند مشکل و یکن کنم
 دعا کرد بر جمشید نیک تمام
 و را نام جمشید و ارباب بگو
 ز شادی بنزد یک خاص عام
 سه هشتاد و صد چهل و سه کزین
 بدو سال کرده تمامی درست

باین کار روپیه بداد آشکار
 ازین کار سرجمشید نادر
 بتاریخ هشتم بهاء چهار
 که این روز پیل راهی باز کرد
 که او بود حاکم بهیسی عزیز
 یکی مجلسی شد اباد بد به
 ازین کار جمشید همه مردمان
 شاکر حاکم جمشید را
 تویی مرد لایق بر مردمان

بیک لک فزون بود پانزده هزار
 چنین شد شاه سخا آشکار
 سه چهل پنج و صد هشت و هزار
 در اینجا بیاید یکی مرد درد
 و رانام آرثر بود با تمیز
 که بودند در جا همه که و مه
 که خوشنود گشتند اباد و جان
 که پیوسته کن تو بکار سخا
 که خالق ابر تو بود و جربان

وزان پس نکو نامداران همه

وزان پس بنوشید شیرین شراب

که ای نامداران مجلس من

چگونه بدار و دل خود بلند

بدانم بره و پیه که دولک شمار

و که همچنان بود خواهد نهان

دهم من باین خوشنما کار کل

پس آن چونکه بشنید جمشید باز

که احسان تو من بدانم ز جان

بخورند هر چیز طعام مره

در اندم سخن گفت حاکم بر آب

که این مرد جمشید پاکیزه تن

که از کار این پل شده ارجمند

سخاوت بگرد آن جسم نامدا

مرایت اخبار آن این زمان



که نام و راییدی جمشید پل

بگفتا که ای حاکم سرافراز

و که جمله هستند همدر زمان

پس آن مجلس پل برخواستند

و گرفت بسیار آن ارجمند

در باب اینکه در شهر پونا آب شیرین از
جای دور آورده  

که در شهر پونا بکرده رون

و که کار نیکی بدان ایچوان

بیاورد در شهر از دور جا

در آن شهر بود حاجت آب را

ابر شستصد چیل و هفتت چهار

سنة عیسوی یک هزار می شما

بداده باب نکوتر بکار

بروپیه که یک لک هشتاد هزار

شد او آشکارا بر بخردان

باین کار نیکی کو پونا دران

در باب ساختن بیمار خانه در شهر بکبی

حکایت دیگر بدان ایچوان

دو خان و هم سخاوت بیمار

خبر شد سرجمشید نامور

که این کار بیمار خان کنم

همانوقت یزدان بشد هربان

سده هشتاد و صد چل و پنج بود

سرا انجام شد این چو کار نکو

در آن کار داد رویه صد هزار

ابانچ صد برسی و یک بدان

که در شهر بهی نبود آن زمان

فروری بود کار آن آشکار

همانکه قبول کرد نزد دگر

که یاری دهد داد که پیش کم

بآن کار فرمود جم پاک جان

که آن سال فرزند بی سنج بود

بسو شد و شد آن جم پاک خو

به پنجاه و هفتی هزار شمار

سخاوت چنین کرد از دل و جان

بزرگ و مدح چو جمشید شاه

که مشهور شد نام هر جایگاه

در باب الهی باغ که در قلعه بیرون در محله
جمشید جمی است

از آن تو شوی خوش بیاختن

شنوای برادر تو گفتار من

ششده صد سی و سه بکو

بنا رخ بستم بود ماه دو

در آن آمده بود همه خاص عام

یکی انجمن کرد آن نیک نام

در آن نام نور و زواید یای نیک

در آن انجمن بود سردار یک

که این انجمن را دهم از مراد

وراکفت جمشید کای پاکزاد

در آن نام الهی باغ از جنت

یکی خوبتر طول خانه بلند

<p>بدر محله خود بحسب آن عیان شمار که من و ادم از دل چنان پنفتا و هزاری بودای جهان</p>	<p>برون بد ز قلعه نکو آن مکان برای که در کار زرتشتیان که بود این سخاوت بروپیه بدان</p>
<p>در باب ساختن همان سرادر کهنداله</p>	
<p>بکهنداله اندر جسم نامدار که دارند مردم دران جایگاه چنین شد بکهنداله آشکار</p>	<p>شنوای جهان مرد پاکیزه کار که همان سرالسته آن جایگاه بر او شد روپیه دوره ده هزار</p>
<p>در باب ساختن در مهر در شهر لونا</p>	
<p>که کرد دست جمشید پاکیزه خو</p>	<p>و که این حکایت شنوای نکو</p>

<p> بپوشان آن جمشید خوبهر فزون پنجزاری برپیه شما سینه یک هزار و دوه صد و ده و چار برای زراشتیان آشکار </p>	<p> در مهر نه کرد اندر بشهر برادر خراج کرده به پنجاه هزار سیوم روز و ماه سیوم آشکار که قایم هنوز هست آن نیکار </p>
<p>در باب ساختن مهمان سرا در بھائی کھله</p>	
<p> که در بھائی کھله جم نامور زر و پیه یکی لک و پنجاه هزار برای غریبان که هست آشکار میبخشی را تو دان ای جوان </p>	<p> شنوای برادر بیان دکر یکی بسته مهمان سرا آشکار فزون هم بداده بر و پنج هزار بتاریخ بود پانزده آن زمان </p>

فزون هشتصد بود چل هفت خوان

سند عیسوی یک هزار می بدان

در باب بخشیدن خطاب سرو نایت از

سرکار انگریز جمشید جی را

شنوای جوانمرد پاکیزه دین

حکایت دگر هست تو از یقین

سند هشتصد صد چل و دو بدان

بتاریخ ده و سه پنج خوان

خطاب بلندت بداد آشکار

خبر شد بسز جمشید نامدار

که بخشید سرکار انگریز بلند

و در نام سر نایت است ارجمند

منهجمی را تو دان این زمان

بتاریخ بست و دگر پنج خوان

فزون تر بران بود آن چهل و دو

سند هشتصد صد بدان ای نگو

که آن در سن حاکم نماید
 تا آخر بیاید بهشتید پاک
 چو دیدند بهشتید را خاص و عام
 که باد مبارک ترا آمدن
 پس آن گفت حاکم که ای نایب
 ز سرکار انکند ز دیک من
 که کار ترا هست بر تر بجان
 سخاوت ترا هست چون مثل شاه
 با و از این کار انکند رسید

یکی کرد مجلس چو خرم بهار
 ابا دل شادان و رو خروبه ناک
 بهمان وقت کردند غوغا تمام
 بیاد از دل خوش در انجمن
 برای تو میدل یکی بانکار
 بیاید دهم آن بر انجمن
 بکرده سخاوت تو بر دیگران
 بشد آشکارا چو خورشید و ماه
 بنزد جهان دانستاشد پدید

ازین روی هر دم کن کارها

و هم سر و نایت خطاب کنی

نکو بخت هستم ز حکم خدا

پس آن داد آن میدل پرنگار

چو بشنید برخاست آن جم زجا

که احسان تو من قبولی کنم

که از هر تو من شدم نوجوان

بدانم که احسان دیگر زجان

با احسان سیوم بدانم بزرگ

که نام تو ماند پیر و دوسرا

ابا میدل پرنگار از نیکی

که شد کار نیک این بوقت مرا

بجستید را حاکم نامدار

بگفت که ای حاکم نیک ما

و از نام تو من فضولی کنم

ز تو یا فتم این درجه جهان

ملکه مه را و سرکار آن

باین مجلس مردمان سترک

وزان پس که این انجمن نیک را	بیرخاستند هر یکی خود ز جای
بانگ کند یکی بود با چیر و دست	و را نام سرچارلس فارست
و را خوبتریک لباس زرین	فرستد سزای خطاب برین
بمنزدیک سرجمشید نامدار	کنون قایم است آن لباس آشکار
هنوز آن پوشند ابناء جم	ازان دور دارند دل خود به غم

در باب دادن رقعہ صفات جمشیدچی را
از همه خاص و عام بخش نمودن جمشیدچی
به لک و پیه برای مدرسه زرتشتیان

شنوای برادر دکر داستان	شنید ستم از مردم راستان
------------------------	-------------------------

بنازخ پنجم و ده ماه و چون

بمزگام یک کرد نیک انجمن

چه آنکه یزد هم پسند و و پاری

دران انجمن بود یک راستگو

پدر بود هر مرز لقب و ابد یا

یکی رقع بر خواند پراز صفات

ز کار سخا هست تو در جهان

شهور است کار تو در مردمان

نطابت بتو و ادنائیت بلند

چل و دو و ابره شتد صد فروزن

در انجی جمع کشته هر مرد و زن

چه اسلام و چه سید که هر کسی

در انام همین بود و نیک خو

نکو کار و کردار هم با صف

در آن بود شمای جم نیکذات

ابا عزت و آبر و در حبس

درین جا و انگند هم بیگمان

که سرکار بانوی مه ارجمند

که کنیم شکرش بان داد که

تو بر انجمن هست سردار نیک

بخوابیم کی یاد کاری ترا

که ترجمه ای کتاب تمام

که خوانند همه مردم بخیر

چو بشنید سر جشید پاک زاد

که احسان شمارا قبولم کنم

که کردید احسان و نیکی بسی

درین وقت خواهم که کاری کنم

که پیدا بگردم چه تو نامور

که هستیم دعاگوی تو یک بیک

بداریم از نام تو در سرا

بجراتی اندر کنانیم بکام

از آن تا بدانند عقل و هنر

بگفتا که ای نامداران راو

سخن هر کس بسر بر زخم

بدانم همه هر چه گوید کسی

باند جهان یاد کاری کنم

کشتایم یکی مدرسه از یقین	که می آموزند علم دنیا و دین
که خوانند ز رشتیان یکسری	چه کجراتی از کمیزی برتری
دوهم روپیه سه لک تین کاروبار	بماند از آن نام من یاد کار
وز آن پس بفرست شد سخن	که گشتند شادان همه مرفوزن

دادن رقعۀ صفای جمله ز رشتیان بپند و ست



جمشیدی را



تو بشنود که داستان ایغریز	اگر تو بداری به عقل و تمیز
خبر شد همه شهرهای تمام	که نایت شد آن جمشید نیکام
بها نوقت رقعۀ صفات آیدند	نوشته بدند هم شایای چند

چه پونا ستارا و جانانکر
چه پروچ و سوره چه نوساری نیک
چه اکسرو و همچو بیلی مرا
که رفته صفات آمدند از روا
که ای پاک جمشید شاه سخا
نه تو هست عزت همه جای را
همیشه ترا نام نیکوترین
ترا آبروداد دهند و ستاین
ابر نام تو صد هزار آفرین

چه آبا و حیدر چه احمد نکر
اودی پورو ولسار و کندوی یک
چه در نار کول دمن پر صفا
نوشته بدند اندران و صفها
که بر تو بیا و ابهه خدا
که نام زراتشتیان شد بقا
بماند همیشه بدینا و دین
چه هند و چه اسلام و انگریزیا
بیا و از هر مردم پاک دین

نه دیدیم لایق باین عزتی	در کس که چون تو ابا حرمی
همه کار تو نیک ظاهرتر است	نهان کارهای بسی دیگر است
همه پاری را از تو نامور	بود عزت و آبر و سربسر

جواب فرستادن سترگمشیدگی رقعہ صفات

جمله را

تو احوال دیگر بدان لیجان	شود شاد جان و دولت در جهان
همه رقعہ وصف چون خواندند	که آن پاک سترگمشیدار چند
نوشتند پاسخ پیر شهر	ز حکم خداوند از دل صفا
که ای پاکیزه نامداران	که احسان جمله بدانم بخت

<p> از حکم خداوند نیکی پسند که بخشند مرا این چنین حرمی و عا دشما این پذیرد خدا کنم هر زمان از دل پر صفا که بیشک بدانید یاران دین ابا آبرو از دل محسبان </p>	<p> همی یافتم این خطاب بلند نه دانسته بودم باین عزتی که این هست از مهرهای شما اگر تا توانم که کار سخا نه کنم فراموش احسان این وزان پس فرستاد نزدیکان </p>
--	--



رباب بخشیدن خطاب بار و نیت سر
مشییدگی را از سر کار انکند و انجمن شدن
قوم بیکبئی در ثاؤن حال و نهادن

صورت سنک سرجمشیدجی

شنوای نگو مرد پاکیزه کار	که این داستانست پر آشکار
بیشته صد به پیچاده و هشت	که ظاهر خطابی در انوقت گشت
در ابار و نیث نام چون میر و نشا	که آن فاش گشته است چو مهر و نسا
له آن یافت سرجمشید خوشچهر	ابا آبر و و ابا فقر و مهر
به هنگام آن که دینک انجمن	بسا و نمل بادل با جان تن
در انوقت به حاکم خبر و	و رانام الفیشتن پاک خو
در آن آمدند همه مرد و زن	وزان پس که حاکم بگفت سخن
به ای نامه ارمن سرخراز	یکی صورت سنک سازیم باز

که ماند همیشه بیاون مال
بماند نکو کار او در جهان
که اولایتی یاد کاریت بس
شنیدند آن آنجمن نامدا
و که دند بسیار ایشان صفت
و در آن پس یکی صورت نیک جم

شود آشکارا همه سال آن
و که نیست همچون بنزد مہمان
و در کار نامدا ریت بس
بکشند خوش همگان آشکار
بآن نامور جمشید پاک ذات
بیاون مال بنهاد بی ترسو غم

در باب مرکب جمشید جی دپند و اودن
 فرزندان خود را 

حکایت باخشنوای جوان

که آن هست باده و درخ و زیان

همی مرکبم آمد اندر جهان
 که هر دم شما کار نیکی کنید
 و که کارهای نیکو در جهان
 به مانند تازنده در دوسرا
 غم من مخورید وقت قصا
 و که کرد بسیار پسند نگو
 بهمانوقت برخاست آسب و شور
 همه مردمان زان غم یکین شوند
 به انگریزیان و چه اسلامیان

بهمانوقت گفت او بر دودمان
 و کار سخاوت نهان و پدید
 کنید و که نام شما جاودان
 بزرگی بیابید نزد خدا
 که دنیای دون است هم بی وفا
 پس آن رفت آن جای پاکیزه
 خبر شد هر جای نزدیک دور
 چه زرتشتیان و چه سیدین بدند
 که بودند خوانان جم را همان

اباهند و و همچو دیگر کان
 به بود عمر جمشید هفتاد و پنج
 بسی کنج حاصل نموده پس
 بر وز کواد و ابا ماه مهر
 سنه یزد کردی بدان یک هزار
 ده و چارمی بود تاریخ آن
 سنه عیسوی هشتاد و صد و پنجاه
 را که در دنیای دون آشکار
 بآن نامور جمشید پاک جان

که یاران جمشید بودند شان
 در آن عمر خود دید بسیار رنج
 بسی صرفه اکرده بر مردمان
 بر حکم خداوند رفته ز دهر
 ابر دو صد و بست و هفتم شمار
 به ماه چهارم بود ای جوان
 فزون سال پنجاه و نه را بخوان
 بر فتنه بخت بر کرد کار
 که بودند سه نامور پسران

که خورشید و ماه بود اندر جهان

دوم رستم نامور در سیا

دل حاتمى داشت اندر جهان

سیوم بود سهراب پاکیزه رای

یکی دختری هست آن خوچهر

تو جمله سخاوت بهمشید را

که کرده است ظاهر باند جهان

بر مقتصد بود سی بر هزار

بزمین گونه رویه هزاران هزار

بزرگ و نکو کار در مردمان

بجاه و جلالت بوده با صفا

بکرده سخاوت پدید و نهان

همی داشت علم و هنر در سرای

و را نام پیروز بانی بمهر

که کرده است دانی بنام خدا

تو رویه که بست و چهار لک بدان

چنین آن سخاوت بکردار شکا

بکرده سخاوت مرا آن نامدار

بکر و هست آن نامور بشمار	نهانی سخاوت هزاران هزار
ولی آشکار است اندر جهان	ندارم خبر این سخاوت نهان
ابر روح جمشید پاکیزه دین	هزاران درود و هزار آفرین
بیاد از قرامر ز من کستین	هزاران درود و دعا آفرین
بدنیا ابا سلطنت تلج و گاه	شده اولین فاش جمشید شاه
و را نام سر جمشید پاک دین	و گر فاش گشته بدنیای این
پیر قوم دنیا او یزدان پرست	ز کار سخاوت شد ظاهریست
ابا جاه و عزت ابا دل صفا	جز او نیست دیگر کننده سخا
که کردی سخاوت از او ارجمند	همه مردمان مه آموختند

هنوز نام زنده است در این زمان
 پس از پاک جمشید گشت آشکار
 خطاب نکوسر و نائیت را
 که تا سال نیکو ده و هشتاد
 بخورشید را پور سر آشکار
 در آن هست پور کلان بهوشیار
 که او نامدار هست با جاه و آب
 سخی و خردمند روشن روان
 بدولت جوان و بهمت بلند

به پیر و جوان و کهن و جوان
 بد او پور سر خورشید نامدار
 که بگذشت با جاه و حکم خدا
 ابانیکلی و آبر و در جهان
 بدینا که هستند شان یادگار
 و را نام سر مانک نامدار
 شهرت نامش که چون آفتاب
 دل حاتمی را و هم نو جوان
 بچهر آفتابی بسی ارجمند

<p>بگر دارنیکو پاکیزه خو بحوال جمشید کردم بسر که ماند از ان نام تاجاودان بزرگی و با آبر و در سرای</p>	<p>بسیرت نکو هم سخن راستگو بایام او مانک نامور بدر نظم آوردم از پرایمان بدارای خدا مانک نیکو</p>
<p style="text-align: center;">در باب ناپایداری دنیا</p>	
<p>که دنیای دون هست ناپایدا که نام تو ماند ازین جا بقا که بود یک بیگ سلاطین نشین که جارت شاه سیاهک دلیر</p>	<p>شنوای خردمند پاکیزه کا ز بهر ازین کن تو کار سخا که جارت شان پیشدادیان که جاشد کیو مرث دانا و پیر</p>

کجارت هوشنگ کام بلند

کجارت جمشید شاه جهان

کجارت شاه منوچهر شیر

کجارت پاکیزه کاوس کی

کجارت کیخسرو تاجور

کجارت کشتاب شه بی بهار

کجارت داراب شاه کیان

کجارت نوشیروان کزین

کجارت کرشناسپ اسفندیار

کجارت تهمورث دیوبند

کجارت فریدون شه پاک جان

کجارت شه کیقباد دلیر

کجارت سیاوخس فرخنده پی

کجارت بهرام شه نامور

کجارت شه بهمن جاده مال

کجارت شه اردشیر بابکان

کجارت شه یزدگرد آخرین

کجارت نریمان و سام سوار

کجاست که رستم و زال زر	کجاست که زاده و سهراب فر
کجاست که دوز و پیرام و کیو	کجاست که فرامرز و برز و رنیو
کجاست که جهانگیر باز و بلند	کجاست که جهانخش و سام از جند
کجاست که میان شمشیر زن	کجاست که جهان سوز و لشکر شکن
کجاست که دهمور و لیسه	کجاست که غاسپ ثانی و شیر
کجاست که هستم و کرکین پیر	کجاست که فریرزگر و دولیسه
کجاست که زرتشت اسفندمان	کجاست که جاماسپ آن بنجم دان
کجاست که اردای و ایراف تا ک	کجاست که ادر باد آن خرده ک
کجاست که دستور نیر و یوشونک	که او بود دانا و هم با فرسنگ

کجارت دستور با پیاران
 کجارت پاهن فریدون ک
 کجارت دستور دلر آب و
 کجارت جاماسپ سنانکو
 کجارت دستور ملا فیروز
 کجارت دستور اسفندیار
 کجارت دشاہی خورشید شاہ
 کجارت فردوسی شاه علم
 گذشتند کیتی همه سروران

ہمال ورا نیست اندر جهان
 کہ او بود دستور با خردناک
 بد او پور دستور پاهن نکو
 کہ او بود دستور بار استکو
 کہ او بود عاقل و ہم دلفروز
 کہ او بود دانا و پرہیزگار
 کہ او بود مثل چو خورشید و ما
 از ویافتند ہر کسی راہ علم
 نماد یکی در جهان جاودان

در باب ختم و تاریخ احوال سمرشید جی

جی جی بهائی اول

بنام خداوند هر دو سرا	بشد ختم احوال جمشید را
بدان ای جوانمرد پاکیزه چهر	بماه بهمن و روز پاکیزه مهر
زیاده بنه دوصد و شصت و چاه	سنه هست شصت و یک و دوی هزار
فرامر زین نور و ز پاک دین	که تصنیف این دان منم کمترین
و را باب خوان مانگ فروشاد	رتن بن منوچهر رتن پاک زاد
بهر کار دین را بد اور بهنمای	بد او پور دستور پاکیزه رای
بجنت برفته بسند و در دان	و را نام پاهن فریدون بدان

و نسلش بد از دستور پاک جان	که نیر یوسونک بن و سول را بد آن
که عقل زدانش اوستا و ژند	شده آشکارا شن معنی و پند
که مشهور که دست آن نیک رمی	هنوز نام زنده است در پسند جای
هر آنکس که خواند باین قصه را	و عا کوید از دل برین بنده را

خدا یا برین نظم رحمت رسان
 بماند از ان رحم تا جاودان



CHECKED

3755PN-43

Transferred from Occidental
Series

Aug 17 63
2

